

Beauty and the Beast / part 7

“It makes me sad to see you go,” said the Beast, in as soft a voice as she had ever heard from him, “But I want you to be happy.” He handed her a beautiful ring and said, “If you ever choose to return, just put this ring on your finger and you will be back at my castle.” And with that, he left her alone. 🗣️))

When Beauty arrived back home her family was overjoyed to see her. When she told her father about her dreams of the prince, the part about not trusting appearances made him stop and think about the Beast, and how he was so kind to them despite his appearance. But he was too overjoyed to have his daughter back, and the family went to celebrate. 🗣️))

But although Beauty was glad to be back with her family, she also missed the castle, and its beautiful rooms, and even her talks with the Beast. And she soon noticed that she did not dream of the prince anymore, instead, after a few weeks, she began to have a different dream. In it, she was wandering through the palace gardens when she heard groans of pain from a nearby cave. 🗣️))

She ran over to find the Beast stretched out upon his side, looking weak and frail. After having this dream for several nights, she became very worried about the Beast. She decided she should go back to the castle to check on him. Despite protests from her family, she put the Beast’s ring back on her finger and she was magically transported back to the palace. 🗣️))

دیو و دلبر / بخش ۷

دیو گفت: "این منو ناراحت میکنه که میبینم داری میری اما من فقط خوشحالی تورو میخوام" این مهربون ترین صدایی بود که تا حالا از دیو شنیده بود. دیو انگشتی به دلبر داد و گفت: "هر وقت دوستداشتی برگردی فقط کافیه این انگشت را انگشت کنی و اینطوری به قصر برمیگردی" اینو گفت و او را تنها گذاشت.

وقتی که دلبر به خانه برگشتف خانواده از دیدن دوباره ی او مسرور شدند. دلبر از اتفاق های که برایش در قصر افتاده بود را برای پدر تعریف کرد و از رویایی آن شاهزاده ای را هم که دیده بود گفت، در هنگام تعریف برای پدر زمانی که به بخش به "ظاهر اعتماد نکن" رسید پدر دلبر مکث کرد و به دیو فکر کرد که با وجود چهره ی زشتی که دارد چقدر مهربان و باوقار است، اما او بسیار خوشحال بود از برگشتن دختر و خانواده تصمیم گرفتند که جشنی بابت برگشتن دلبر به پا کنند.

اما دلبر ته دلش احساسی داشت، اگرچه او از دیدن خانواده اش بسیار خوشحال بود اما قصر، اتاق زیبایش و حتی صحبت هایی که با دیو میکرد را از دست داده بود. دلبر خیلی زود متوجه شد که دیگر خواب آن شاهزاده زیبا را نمیبیند و در عوض خواب متفاوتی را می دید، او می دید که در باغی از قصر است و از غاری در نزدیکی خودش صدای ناله هایی می آید.

او فرار کرد به سمت غار تا دیو را پیدا کند و از آن منطقه نجاتش دهد او نگاه ضعیف و شکننده ای از دیو میدید. بعد از اینکه چند شب این خواب را دید، او بسیار برای دیو نگران شد، او تصمیم گرفت که به قصر برگرد و دیو را ببیند. علارغم مخالفت های خانواده او انگشت را به دست کرد و به صورت جادویی به قصر برگشت.